۱۱ تومان و دو هزار   وجه ۹ تومان

آقا الفانی

مخارج سفر ارض اقدس ... از روز حرکت از ... روز الرابع عشر

شهر شوال المکرم ۱۳۰ الی یوم الحادی عشر شهر ذی القعده الحرام

وجه ...

کرایه ... کربلائی ...

دو تومان و دو هزار و پانصد

اجاره ... از ... از ...

و ... و ... دیگر ...

دو تومان رایج

وجه نقد ... همراه ...

دو تومان و ... هزار و پانصد

وجه اولاغ ... کربلائی ...

دو تومان و هفت هزار

وجه ماخوذ از ... آقا محمد ...

پانزده تومان رایج

جمعی ... و دو تومان و ... هزار و پانصد

... العبد

کرایه منزل

مخارج کربلائی ... داده ...

... تومان

وجه ... حاجی ... فروشی

پنج و نیم قران

وجه کرایه ... کربلائی ...

داده ... ۲۶ قران

وجه ... دفعه ...

... نیم قران

تسلیم ... دفعه ... تومان

تسلیم کربلائی ...

... قران

تسلیم میرزا عبدالوهاب

یازده قران

تسلیم ... عبد ...

... دو تومان

دو تومان دو هزار   وجه ۹ تومان

[illegible]

شوال المکرم سنه ۱۳۰۱ [illegible] ذی القعده

[illegible]

دو تومان و دو هزار [illegible]

دو تومان و شش هزار [illegible]

دو تومان و هفت هزار [illegible]

پانزده تومان [illegible]

[illegible]

یازده قران

دو تومان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ملاحظه شد

[illegible]



۲

اوکه صدر صفهٔ صفا و من حیث
المعنی ابتدای سایر انبیا اند اما
بعد بر متنا ذنان نقود معانی و
فراهم آرندکان عقود الفاظ از
معانی که مستفاد از شوارق ادراک
و مستفید از عوارف این حروفند
هویداست که طریق حل و بیان
و قواعد علم میزان کماسو بر متمسکان
حلقهٔ آمال آن چون سنبل زلف
گلعذاران بیچا پیچ و خم اندر خمیست
و سلوک وصول و سیر حصول آن

مبتدیان بی مادہ عین نزکی عادہ
برحرمان طالبان مذکور ورجای
راغبان محصور بانتخاب بحور ماسو
عندهم مشهور افتاد مشتملا علی الابواب
مستعینا بالله الوهاب بر سبیل ایجاز
بحر هزج آغاز رفت والسلام

باب الهزج المثمن السالم

هزج را گر تمام ارکان همیخواهی ازین مگذر
بگیر این وزن را یاد و بکن این قطعه را از بر
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
زهی با فر یزدانی زهی فرزند پیغامبر

باب الهزج المسدس عروضه
وضربه محذوف

چو از بحر هزج خرم شود دل
بود آسایش جانها بحاصل
مفاعیلن مفاعیلن فعولن
چنین تقطیع کردش ورد عاقل

باب الهزج المثمن المکفوف

چو مکفوف شود بحر هزج هست دلفروز
بدین طرز بود بیت که گفتیم بیاموز
مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل
خوشت باد همه عمر بهت باد همه روز

باب الهزج المسدس صدره
وابتداؤه اخرب وعروضه وضربه
مکفوف وحشوه مقبوض

در بحر هزج مساز تاخیر
حالی بشمار اخربش گیر

صدر اخرب — حشو مقبوض — عروض مکفوف
مفعول مفاعلن مفاعیل

ای پاک دل و خجسته تدبیر

باب الهزج المثمن محذوف
جمیع اجزائه

بحر هزج اخرب بحریست میسر
هر چند بخوانیش بود خوشتر و بهتر

مفعول

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

ای رایت اقبال ز رای تو مظفر

باب الهزج المثمن الابتر

در بحر هزج زحاف بسیار آید
وین وزن ترا همیشه درکار آید

مفعول مفاعلن مفاعیلن فع

در تقطیعش چنین بدیدار آید

باب الرمل المثمن المقصور

خوشترست از بحرها بحر رمل با اتفاق
بیش باشد طبعها را سوی نظمش اشتیاق

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

ای بتو آراسته صدر خراسان وعراق

باب الرمل المثمن المجنون

رمل مجنون را هست لطافت بکمال
چو بپرسم ز تو تقطیع چنین کن همه حال
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات
ای مبارک قدم و خوش سخن و نیکو فال

باب الرمل المسدس المجنون

چو ز شش رکن رمل شد بنظام
هست تقطیعش ازین گونه تمام
فعلاتن فعلاتن فعلات
بسحرگاه شو از جامه بجام
بیار

باب الرجز المثمن السالم

بحر رجز را گر تمام ارکان بخواهی در سخن
بی هیچ شک تقطیع او چون پرسمت این گونه کن
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
سر روز عزت باد نو از گردش چرخ کهن

باب الرجز المسدس المطوی

از رجز مطوی اگر باخبری
وزن خوشش بر شمر ار با بصری
مفتعلن مفتعلن مفتعلن
نیک بخوانی چو بدو درنگری

باب الرجز المسدس المجنون

طریق چند در رجز بود روا
عروض او چنین بود بنزد ما
مفاعلن مفاعلن مفاعلن
همیشه باد در جهان ترا بقا

باب القریب

قریبست ز بحر بی نظیر
بدان نیک بکن نقش بر ضمیر
مفاعیل مفاعیل فاعلات
دران باب نوای شعر یاد گیر

باب القریب الاخرب

خواهی که بدانی قریب اخرب
تا

تا شاه سخن را شوی مقرب
مفعول مفاعیل فاعلاتن
ای دولت تو دولت مجرب

باب السریع المسدس
المخبون المطوی

بحر سریعست خوش و دلکشا
جملهٔ ارکانش همی جانفزا
مفتعلن مفتعلن فاعلات
هرچه بخواهی بدهادت خدا

باب المنسرح مطوی الزحوف جمیع اجزائه

منسرح ای خوش پسر چو نیک بدانی

رکن مرفل درو ست گشته نهانی
مفتعلن فاعلات مفتعلن فع
گردد معلوم چون بذوق بخوانی

باب الخفیف الزحوف
جمیع اجزائه

خوشترست از بحور بحر خفیف
وزن او اصل مثنویست لطیف
فاعلاتن مفاعلن فعلات
کل شیء من الظریف ظریف

باب المضارع المکفوف
المقصور

بزها

ز بحر مضارعست سخن را همه کمال
که تقطیع رکنهاش بود جمله زین مثال
مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات
زهی آسمان بقدر و مه و مشتری نعال

باب المضارع الاخرب

نوعیست از مضارع با رکنهای اخرب
تقطیع او چو کردی گردد سخن مهذب
مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن
ای مه رخ سمن بر وی دلبر شکر لب

باب المضارع الاخرب ایضا

چون پرسم از مضارع اخرب ز تو نشان

تقطیع او چنین کن در حال و در زمان
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات
ای تیره از جمال تو خورشید جاودان

باب المتقارب المحذوف

چو اندر تقارب نهی پا درون
بتقطیع وزنش چنین کن برون
فعولن فعولن فعولن فعول
زهی دولتت را فلک رهنمون

باب الطویل المثمن السالم

ببحر طویل آمد بسی شعرها تازی
بدینسان بود ارکان چو تقطیعش آغازی
فعولن

در همه روی تو دل شد متحیر جانا
کین همه خون دل آمد بدرون دل ما

سکندر

اگر متیم را تمنا بیابی
من از خم خانهٔ عشقت نباشم

تمام

جانا روا مدار که باشد رقیب تو
اندر میان عشرت و ما در میان غم

عبید

گاه گاهی سوی عشاق ای صنم
برخلاف دشمنان چشمی فکن

سهراب

هرکه باما پسر سعز دارد
زاد راه از دو دیده بردارد

سهراب

بر سپاه غم زدیم و شد دلها ازمیان
گوشه خاطر بجا دارید یاران الوداع

خواجه جان

دردم گذشت از حد و ندارم بجان امان
این غم که در محل دلات و مکان جان

حسن

صورتی هست با تو ای دلبر

ا

که ندارد پری چه جای بشر
وگاه باشد که لفظی ذکر کنند و لفظی
دیگر که مرادف او باشد خواهند مثال
آن سیف الدین

ساقی درار باده بدان جام زرنگار
یا در سفال ریز بدین کمترینه ده

هاشم

نقش خیال یار ز مژگان بخون دل
بر دیدها کشیدم و کرد ازمیان کنار

نجم

نام یار خویش گفتم در دو مه

گو بسالی ره بدر کن دیگری
و دران کر لفظ در دو نج رامفهوم
یکی باشد مثال آن

یونس

ارانا خالق الافلاک شمگا
بوانس البرایا حین لاحا

قاعده سیزدهم لفظ دل و جان قلب
ذکر کنند بتصریح یا بغیر تصریح میان
خواهند و اگر حرف آن کلمه فرد
باشد یک حرف خواهد مثال آن

عبدالرحیم

زدیده قامت دلدار در بر آوردم
چو بحر دیده غم دیده دل بدر یاد اد

عبدالملک

عیب بی دل چکنی گر چه سبب می‌یابی
بر سر کوی تو دردی بدل افتاد مرا
و شک نیست که مصراع اول مشتملست بر
مقصود بخلاف معمای سابق

ابو المعالی

دل از جان بر کن و بر پای دل نه
که در وی سر دو عالم بی سر و پاست

نجم

چون بدیدم گوشهٔ چشم ترا
دل ز چشم خویشتن برداشتم

غیبی

ز غیر دوست چرا پا کشیده ام دانی
از آنکه هست دل بنده بر سر یاری

شیخ

سردم آن پسته دهن شور دگر انگیزد
عاشق سوخته دل از دل و دین برخیزد

و ظاهرست که مراد از دل اول میان
است و از ثانی ختا

عبد الواحد

چشم

چشم مست جادوش شست از دهنها نام می
سوخت حلوا را لب شیرین او دل از حسد

و درین معما چیزی از قصور غالبا
هست

ابو اسحق

میان سرو قدش رسم تو ببین کایشان
نهاده سر بهم و در میانه دل پخود

و مراد از لفظ دل ختا ست اما مراد
از لفظ پخود یعنی دل و اگر حروف
آن زوج باشد دو خواهند مثال آن

محمد

ای صد مسیح پیش لبت داده دل باد

آخر مدار بیش ام ازین فراق خویش

وجایزست که دلها گویند ومجموع

مابین الطرفین خواهند وگاه از

دل وجان حرف میان نمیخواهند

مثال آن   شهاب

شب عجب خاصیتی دارد از آن

درد ل شب بنده را مقصود هاست

احمد میرک

سرو بالای تو دم برد دل از جا آری

بر سر کوی وفا مرد غمی در دل داشت

وظاهرست که مصراع ثانی مشتملست

بر مقصود وجایزست که مرکز وناف

گویند ومیان خواهند مثال آن

سلطان جوکی

جوی اشک من ز حد بگذشت ومیترسم شود

شط محیط مرکز گیلان که ریزان قطرهاست

هست اغراقی درین معنی ولی مقصود ازان

کو به نام فریدون حشمت دریا عطاست

داود

چو در دو چار تو افتاد آهوی مسکین

ز رشک بوی تو بنهاد ناف را بزمین

بدانکه فرقیست میان میان ومیانه

اما [متقنان] در میان ایشان فرق نکرده اند
واز مردو یکی خواسته اند

حسین

نیست موجود نقطهٔ دهنت
یا نهانست در میانهٔ چین

شهاب

بر روی لعبتان فلک نیلها کشید
آهی که در میانهٔ شبها کشیده اند

همام

خوبان ستارگان سپهر ملاحتند
ماهیست در میانهٔ ایشان نگار من

قاعده

قاعدهٔ چهاردهم گاه باشد که از
اسم مراد بیان اسم باشد وگاه مقدارا
ومثل آن که عین گویند بتصریح یا
بغیر تصریح و لفظ عین که سه حرف
است خواهند مثال آن

علی

دیده را نیست سر خواب ز بیداری بخت
تا خیال تو قدم در حرم دیده نهاد

وشک نیست که مضمون مصراع
ثانی متقدم است بر مضمون مصراع
اول یا خود گویم که مناسب آنست

۲۹

کر ترک مناقشه کنیم نا بر تجویز

عز الدین

درون دیده غم دیده من

دل سرگشته را باز انظر کن

وگاه باشد که مسمای عین کر یک

حرف خواهند مثال آن

عم

چشم تو مرا ز پا در افکند

کو محتسبی که پیت گیرد

ومثال آن که دال و لام گویند

بتصریح ولفظ دال و لام خواهند

ک

جان من چون گشت خون رحمی بکن

شیرافکن

آهوی چشم تو شیرافکن و ما مرد ضعیف

کو دل ریش از این غصه بر افکن بنیاد

وظاهر بیت که لفظ برافکن در معنی معمای مرکب

است

میرک

نیش مژگان ازلی خون ریخت

بر رگ جان میزند هر دم مرا

محب

دل نهد بر دانهٔ خال تو پسر

مرغ را پیوسته سر بر دانه است

قاعده هشتم آنست که اگر درو گویند باید
که مظروف او باشد و لازم نیست که در
میان راست باشد مثال آن

شاه رخ

هر که در شاخ گل نگاه کند
صفت روی پادشاه کند

بایسنغر

در باغ یاسمن دل ما را ربوده بود
دیدم چو روی دوست وی از خاطرم برفت

احمد

خیال یار درآمد صباحی از در دل

چه خلوتیست که در وی صبا ندارد راه
و معلوم شد که لفظ درآمد در معنی متعامی
مرکب است   چنین

در راه اشتیاق تو پا بیخبر ز سر
در نقش چین زلف تو سر بیخبر ز پا

معروف

دیده چو زلف تو دید شد نگران گفتمش
در هوای دیده باز بر سر فکر دراز

حمید

خوردن می را نه آخر هم حدیست
خویشتن را هر زمان در حد میار

عبدالرحمن

از دیده بیدارم کاری چو نشد حاصل
در دامن خود گیرم پای دل و جان باری

خواجه امیر

قبای دلربایی راستی را
بقد او چه در خور مینماید

قبد

نکته نازکیست آنکه قبا
با قد یار در میان دارد

ابراهیم

دران زمان که جدا گشت یوسف از غم

برادر آه زد و دل ز روز وصل برید

و ظاهرست که لفظ برادر معنی معماپی
مرکبست و اگر در بعضی از معمیات
ذکر آن نکنند باید که بتامل معلوم شود
و بعضی در و گفته اند و برا اول گرفته
وقتی که او را قابلیت ظرفیت باشد
مثال آن   محبوب

نقش تو در دو پستی دیدم عیان
شد وا پسر در سر آن دو پستی

اما اچین   آنست که اینچنین
نگویند پس معلوم شد که من وجهی نقصانی

درین معمی جهت قاعده نهم کم و نه و شدو
بر گیر و کم گوی و رفت و ندارد و نداری و
کوتاه کردن و یاد ناوردن و فراق و در باخت
ناقص کردان و نیست و فرو ریز و نا شد
ندید و دور ست و نهفت و نمیدارد و
مهجور و فتاد و ریز و بشکست و رمید و
بسوخت و ربودن و بباد بر دادن
و بر گرفتن و بباد بر دادن و بر گرفتن و بر
داشتن و حذف و رمیدن و مانند
آن بیک معنی می آیند یعنی دلالت
میکنند بر کم شدن چیزی   قباد

ای گریه بازم از تو چیزی بیاد دادی
آبی و ز آتش غم خاکم بباد دادی

عبد الرحیم

ای دیده مشو خیره وی دل باادب باش
در صورت زلفی که حریم همه دلهاست
و شک نیست که این معمی نقصانی دارد

خلیل

رقیبا ناکه از یارم شمار بی دلان گیرد
مرا در خیل ایشان می شمارد صحکه یا سه

محراب

ز جا شد پا و اینک میرود از دست کارم

خرابم یکنفس آخر خبر گیر از خراب خود

محمد خان

اگر پای دل از جا رفت غم نیست
رخ خوب تو درمان گشت جانا

ملک

در تمنای سرو دلجویت
دل ز جا رفت بر سر کویت

کال

گرفتاری که رفتاری ندارد
ز دست عشق دایم پای مالست

شاهی

ز شادی

ز شادی دست دل کوتاه کردم
همین باشد چو از من یاد ناورد

محمد

چشم می دل در فراق خال مشک آسای دوست
دم بدم در قلب خون باشد چو نیکو بنگری

میر علی

میل در دیده دشمن زن ناقص گردان
می برون آور و بار دگرش زن به چشم

صدیق

می فرو ریز از صراحی و گل آور در میان
ور نباشد دامن معشوق گیر و جان فشان

خواجه

بخواب روی تو دیدیم و دیده ادراک
شد از مشاهده حیران و صورت تو ندید

محمد

سرکه دور بست ز مهر تو ز جنت دور است
تمام آن به که وصالی بودش همچو بهشت

ابابکر

بار هجر تو صبر نمیدارد دل با بیش ازین
تا بکی در باره بگذاری دل مجروح را
ولفظ بگذاری در معنی معمایی مرکب
است عبدالملک

هر دیده بی دیده که وصل تو نخواهد
بادا دل پر درد وی از کوی تو مهجور

حسین

چاره از دست ستم نشد پرسیدنی فرماز لطف
چون برافتادای پسر بنیاد عقلم بعد ازین

حسین

از غایت نازی که نداری سر درویش
مگریز ز مسکین خود و ز آه دل اندیش
و لفظ مگریز در معنی معمایی مرکب است

علی مسلم

دوش بر یاد چشم و آن لب لعل

غزلی می نوشتم از سر وپست
مست گشتم برون ز حد آخر
قلم اینجا رسید و سر بشکست
وجایزست که ازلی گویند و بی ابتدا
خواهند مثال آن کریم
هشیار کجا شود دل سعد که مست
مست ازلی و باده در گرد مدام
و برین قیاس ابدی گویند و بی انتها
خواهند قاعده دیم دل و گشت و
گردان و گن و گرد و پیچد و باز گونه
و برگشت و سرنگون و قلب و معکوس

ومقلوب

ومقلوب و مانند آن بیک معنی می
آیند یعنی دلالت میکنند بر منعکس
شدن چیزی مثال آن پدر م شاه
را پیچد دل اندر پیش یار است
اگر آهی کنم معذور میدار

امیر پاینده

دل ما عکس آن پری ناگه
دید در آینه ز دست برفت
واگر در میان ا و پری رابطه بودی
اچن بودی پیران
جان من سوخته راه نفس

آتش دل زیر و زبر میکند
و لفظ میکند در معمایی ترکیبت
زیرک
جانا چه بما ستیز داری
ایا که دل گریز داری
مسعود
ساقی سبو چو گشت تهی عیش ما ببر
در خون دل زنیم و زچشمش کنم بسر
حمزه
با انکه نیستش سر رحمی هزار دل
باد افدای آن دل بی رحم و جان او
دلها

و لفظ هزار در معنی معمایی ترکیبت
عبد الصمد
از شوق لعل یار دل بنده خون گرفت
عشقش بزیر لب زده در خون حلبای دل
مهدی
من زهر غم که در جهان دارم
غم دلدار دارم و دیدار
آدم
عجب دردیست نادر درد دل آه
که افزون می شود از فکر درمان
محمد علی

در محلی که عدم گشت وجود دو جهان
از وجود و عدم همچو منی چه توان گفت

میر حسن

سحری در دل من گشت خیال رخ یار
صبح امید من از مطلع خورشید دمید
مراد

آهنگ طواف دشت دارم
با یار هوای گشت دارم

افراسیاب

جفایت گشت جانا بی نهایت
بعذر آن سری بر پای دل نه

خواجه

خواجه میرک

چه در خوابی که گر گشت از فغان دوش
ملایک را همه شب تا سحر گوش

حاجی

چون شراب از سر برون شد باز گردان گرد جام
از برای جرعهٔ بر پای ساقی سر نهد

شادی

هوس نام تو چون در دل شید اگر دد
شادی در دل دیوانه هویدا گردد

محراب

گر آن بی درد را رحمی نباشد

[illegible]

و لفظ بار حم در معنی معمایی مفردست

رستم

فدای خاک پایش گر شود پسر
چه نقشی باشد ار گردد پسر

و بندگی مولانا اشرف شرفه الله تعالی بجماله — مهدی

ملک را چون او در سجده آورد
به رویش فلک را دست پیچید

حسام

هندوی محاسبی بدیدم
در دست کتاب بازگونه

وانها مستحسن است که تغییر کنند قلب را
بعضی وقتی که بعضی خواهند بلکه قاعده
آنست که از قلب بعضی تغییر کنند بلفظ
پریشان و بهم برآمد و آشفته و برهم زده و
مانند آن مثال — عبد الرحیم

عربده بی ره بود بر حال سربازان رقیب
چون حریم دل پریشان شد چه جای عربدست

آدم

جان در ره سودای تو مجنون گردید
وز زلف پریشان تو دل خون گردید
یک خانهٔ دل بی غم روی تو نیافت

فی الجمله بدباب که گردون گردید
وازین معمی سه نام دیگر حاصل می شود
که مقصود قایل پنت اما طبق این فقیر
آنست که مقبول طباع ادای نام مذکورست

اسد الله

هرکه دید آن دو زلف مشکین را
سالها با دل پریشان زیست

رستم

وصفش کمری نیست که آن سفته شود
مهرش نه حکایتی که آن گفته شود
نامش بتو گویم و مگویش رقیب

ترسم که بهم برآید و آشفته شود

امیر احمد

یارم آشفته گشت و برهم زد
دل ما را که گشت با خون بار

احمد علی

چون ز عشق من و تو آگه شد
حال بر مدعی شد آشفته

و لفظ حال بر مدعی موجودست در معنی
معمایی پس فسادی از وجه دیگر هست
و اگر بعضی از معمیات تنبیه کرده نشود
بر نقصان و قصوری که در وی هست
باید بتفکر و تامل ظاهر شود " قاعده یازدهم

نقش و صورت و شکل و تصویر و
تصحیف و مثال و مثل آن ذکر کنند
لفظی خواهند که بیان او و لفظ او ل
تجنیس خطی باشد مثال آن

بوسعید

در نوش لب شکرفشانت
نقشیست که نقش بنده دارد

غیبی

مدام چشم تو دارد نظر برین دل ریش
بصورتی که بود چشم را بسوی کباب

بخشایش

دل نقش آورده ام در پیش تو
بخشیی ورنهی یا بخش بیشی

فضل الله

نقش نگین خاتم تجلّی زدوی لطف
ای شاه دلبران نظری کن خدایرا

لقمان

انکه او نقش دهانت دریافت
گرچه ذوالنون است صاحب کشف نیست

فتح الله

درصورت بوسه تو حالیست نهان
درباختنش نیست بدندان رقیب

امیر قاسم

امیدی حد ما بین مسافریم بجوی
بصورتی که تو دانی دل مسافر خویش

الیاس

سروی که بحد اعتدالست
جز صورت آدمی محالست

مطهر

ای صورت مطهر الهی
دل بردی و جان دگر چه خواهی

تبریزی

در صورت پری من آمد پری برم گفتم

گفتم که دو در شو ز برم کادمی نیم

سید قاسم

در زهر غمت گشت مصور شادی
زهریست بدل رسیده تریاک شده

و سنگ بیست در خفای دلالت
این معمی بر آنکه لفظ شادی مصور شود
وگاه باشد که از معنی مذکور تعبیر کنند
بلفظی وافی که غیر متعارفست چنانکه در اسم
طهیر
گر از لفظها اول حرفها شد
شد آشفته بی کسری از غیر شد
وظاهرست که اول حرفها الف است

طهیر . صد از یک بصورت [illegible] و عملی است و تصحیف [illegible]

وچون بی کسری شود الف شود قاعده
دوازدهم آنست که لفظ عربی گویند
ولفظ پارسی مرادف او باشد یعنی هر دورا
مفهوم یکی باشد خواهند ونامغلق وگاه
لفظ پارسی گویند ولفظ ترکی مرادف
او باشد خواهند ومانند آن ولکن آن
مرادف که باشد باید که مشهور باشد
تا معنی مغلق نشود واز فصاحت عاری
نباشد پیر احمد
تا لب می لعل تو دیدم جانا
بیچاره دلم هزار بی خون گردید

بی روی دلارام تو خون گشت مدام

محمود

محرم ما را سپر رفتن نبود
نیست هم اکنون سر برگشتنش

مبارک

ز لطف دوست بامن ای رقیبان
شما را در دل ار بارست گو باش

نور اسلام

ز سحر چشم آن ماه دو هفته
سری دارد بلا در خواب رفته

عبد الملک

ای که در چمن ماه زمانی

در جهان بیت عزیز ثانی

مولانا چمن حالتی گوید

علی سلطان

بر پای خسته تو سر افکند مهر و ماه

از طرف طاق ابروی تو نیمه که ماند

عادل

گر صنوبر دید بر خاطرست

چشم را بر قامت دلدار دار

[illegible]

[illegible]

الغ بیگ

غالب آنست که سر در قدمش می‌بینم

یک قدم گر بنهد یار بپرسیدن ما

لقمان

دل ز سر درگذشت و قد ز قدم

پای وی از میان چو بیرون رفت

جمع

همه پیکان تیر غمزه دارد

کمان ابرویت پیوسته بر زه

یوسف

سوی دل گر میزند تیر ستم چه باک

دامن لطفش چو دارم دستگیر

و جایز است که ساقی گویند و آخر

خواهند اما احسن آنست که آخر

کلمه الف باشد مثال آن سع

امیر احمد

ساقیا می بیار که مدام

دل ما تنگ شد بساغر و جام

و شک نیست که ورای احسنیت وجه

لطافتی دیگر هست از جهة آنکه با بپای ماند

اما از

اما از وجه دیگر درین معمی قصوری هست

قاعدۀ پنجم فرق و تاج و فراز و جیب

و افسر و روی و سر و شاخ و صدر و صافی

و مطلع و ابتدا و رخ و ایوان و مانند آن

مخصوص است باول مثال ش

معما باسم شمس

شمشیر که شیر از و گریزان گردد

بر فرق سرم نهی نگردانم روی

معما باسم بایزید

بر فرق زمانه پای زد آنکس که گرفت دست یاری

معما باسم محمد

دل گرچه زپیت و بیت شد مستغنی
محتاج دهان و زلف یار پیت سوز

عبدالقادر

زیر بالا گشت دامان عبا و جیب دلق
ساقیا جامی بده تا باز گردانم ر دآ

منصور

ای روی شهی نشین اینک زمن ایما یی
بگذر ز درای صوفی گرترا بیت را پی

نجم

جم وقتت آن بلند جناب
افسرش را تمام کن بحساب

عماد

چو ما در خماریم از آن چشم مست
ز روی عنایت نگهدار چشم

فاضل

گفتمش از سر جفا بگذر
سر دندان نهاد بر لب لعل

معما باسم علی

چشم من با لب لعلش سر یاری دارد
زان دل غم زده ام ناله و زاری دارد

مردانشاه

هر که چون من سری براه نهاد

کرد در راه دانشی پیدا

معما باسم قباد

وصف خط تو خواست قلم سرسری کند
آن روسیه چو زلف تو زان سر بباد داد

خرم

در بکشش آن مه را تا لوح منقش شد
با نقش الف بی تی باری سر ما خوش شد

معما باسم آدم

زانده که ترا بنده شدم آزادم
با انکه ندارم سر شادی شادم

معما باسم قاسم

سر قدرم بر آسمان بپاید
گر شود آن نگار مهمانم

ومخفی نباشد که بیرون بردن الف
ونون از آسمان بدو طریق ممکن است

منوچهر

من سر وصل تو دارم ای صنم
بجز تو سر در میان می آورد

وشک نیست که لفظ دارد اچس
است در ادای معنی معمایی از لفظ
دارم   معما باسم رشید

گر شد دل ریش خون عجب نیست

چون دوست سپر وفا ندارد

خلیل

گر لب لعل تو آید در خیال
بگذرد از سپر و آب زلال

و معلوم است که لفظ خیال در معنی
معمای دون بیتی مرکب است

شعبان

در هوای رخت ای خسرو خوبان جهان
شمع دل سوخته می خواست گذشت از سر جان

زینک

بز بی شاخ و میش بی سر و دم

گنگ بی رو گدای کار زنگاه

دانیال

چو نام یار گویی در معما
بیا در صدر دیوان نقش فرما

رکن

ترک ما تا برفت از سر خمار
صافی خم را نمی دارد بکار

و بعضی دست گفته اند و اول اراده
کرده و آنها هیچ نیستند بلکه بر قاعده
منشا سهو غالب است قاعده ششم
با او و یا دو دیدن و وصال و پوشیدن

بیک معنی می آیند که آن معینت شی

باشی است بهر وجهی که باشد خواه

یکی ازین دو شی بر اول ویکری یا باشد

وخواه در آخر وخواه در وی وخوا

ازین دو شی براول باشد وبعضی

دیگر در آخر ویا درون

چن

صورتی هست باتوای دلبر

که ندارد پری چه جای بشر

منصور

هرکس که بجان شیفته دلبر شد

منصور

منصور صفت بدار عبرت بر شد

شد زیروزبر نام من سوخته دل

تا غایت اخلاص مش باور شد

بایسنغر

زاب چشم بچدم درنی نوایی فکر نیست

صورت زیبا مهی تا در نظر باشد مرا

وبواسطه انکه لفظ نوایی را دخل نیست

در معنی معایی ادنی قصوری هست

مقیم

سرو پا تا ز مردم هست باقی

بمان اندر جهان بی سر و پا

وامیر یحیی گوید سلمه الله

شمس

گر خاک کف پای سگانت گردم
از قدر و شرف تاج سلاطین باشم

رستم

پای وفا از پسر من وا گرفت
تا بپسر من چه رسد عاقبت

مهر شاد

هر که دید آن لب شیرین تو شور انگیز
شد بدام دل دیوانه گرفتار آخر

ایاز

[illegible]ن زر دم میرود هر دم سرشک نیلگون
از دردی پایان او پیوسته [illegible] دریای خون

میرم

گر در دل سیر یاری ندارد آن گل رعنا
که خاک راه او گشتم دامن میکشد از ما

زید

قیلی توبه کرد از زهد و تقوی
بحمدالله ازین بازیچه‌ها رست

کلابی

ماه گفتم نام دلبر از کمان
دل بدل گویا مگر آینه است

۱۱
این مختصریست مشتمل بر مقدمه و قواعدی
چند که معتبریست در معادیر و خاتمه
اما مقدمه در بیان حقیقت معمی و
تقسیم آن و تعریف اقسامش بدانکه
معمی عبارت از سخنی است یا اکثر که اسمی را
بطریق اشارت در فرگفته باشند
و فرق میان لغز و معما آنست که در معما انتقال
باسم است و در لغز بمسمی و معمی بر دو قسم است

فصیح و بلیغ فصیح آنست که با وجود معنی شعری که
غیر معقدست معنی معمایی وی نیز غیر معقد
و مغلق نباشد و هر چیز که قصد کنند در لفظ اشارت
بایی باو باشد بوجهی از وجوه معتبره و ترتیب
حروف اسم را رعایت داشته باشند و از الفاظ
خفی الدلاله و رکیکه و غریبه و معانی ردیه احتراز
کرده باشند و شک نیست که رعایت کردن
 فصاحت در بعضی از معمیات زیاده
باشد از بعضی و عدم رعایت او نیز متفاوت
پس لازم آید که از معمیات غیر فصیحه ابعد
باشد در درجه فصاحت و بلیغ بر چهار قسم است

اول آنست که با وجود رعایت فصاحت لفظی
آورده شود دروی که آن لفظ نسبت بمعنی
پستی مفرد باشد و نسبت بمعنی معمایی مرکب
چنانکه مولانای اعظم علامة الدهر شرف
الدین الیزدی شرفه الله تعالی بجماره گفته اند

شمس   از ستم ماتم ندارم ار بروت ازشما
زیر و بالا گفتم ای آرام جان معذور دار

سلمان   با ترک نام آور چو دی مرکب بمیدان راندم
یلمان تیغش دیدم و از خوف پس خواندم

محمد شاه   راز محرم نهفته دار که باز
شاه هم پا بسر نهاد بناز

تم

قنبر   قبا را در میان دیدم که یکت آن بدن لیکن
میانش در میان چند انکه میدیدم نمیدیدم

درین مختصر معمایی که در اول او حرف شش
بود از ان حضرت مولویت و هم ازین
قسم مولانا علاء الدین شاشی فرموده اند

محمد   دل گرچه ز هست و نیست مستغنی
محتاج دهان و زلف یارست هنوز

جدایم ز تو زین پیش می نمود محال   کمال
علی الخصوص که محکم شد این زمان پیوند

محمد   مهر از رخ چون ماه تو بی تاب آمد
گل ز آتش رخسار تو بی آب آمد

ما را ز نماز عشق پیری بنود
پیوسته چو ابروی تو محراب آمد

و بواسطهٔ آنکه لفظ پیوسته را دخل تمام
است در ادای معنی معمای تو تتمهٔ آن شود که
لفظ را زاید نیست و لفظ با کافی است در
ربط علی می برد زلف خود زبد فعلی
سوخت آن سوفاجانی را

و رقم معمای مولانا علاء الدین درین مختصر حرف
عین است و بندگی خواجه حافظ سعد حفظه الله
و اسعده فی الدارین ازین قسم فرموده اند
مبارک غم عشق تو کو می برتنابد.

دل

دل مسکین من بین زیر بارش
قباد بنشین وی و سنبل تر راکش ده
هر سینه که ریش نباشد بباد ده

میر مخدوم

دلا در کوی خوبان یک دو معنی
رعایت کن اگر داری وفایی
یکی روی ضمیر خود فرو پوش
دوم مخروش اگر بینی جفایی

آدم برو محتسب چند ازین احتساب
ز حد شد مدارا بکردن شراب

و علامهٔ معمای خواجه حافظ سعد درین مختصر

کلمهٔ سع است و استاد و امام فن مولانا
محمد هم ازین قسم فرموده اند
مهدی
نام صنمی که روی او چون ماهیست
خوبان همه چاکر ند و او چون شاهیست
از کوی غمش که آن تماشا گاهیست
گر فکر کنی بسوی عروی راهیست
و رقم بندگی مولانا محمد درین مختصر حرف م است
و مولانا محمد ابو سعید اعزه الله تعالی هم
ازین قسم فرموده اند نعمت
قامتش باید ندارد سایه از خاکم دریغ

چون بدین مقدار دل از قامت او قانعیست
موسک درزی
کعبتش خاک رهم گشا بره و خاموش باش
گر تو خود را در ره ما پاک در بازی خوشست
و رقم معمای مولانا محمد درین مختصر کلمهٔ مح است
و هر معمایی که در اولش کلمهٔ لا باشد آن متقارن
غیر این مخادیم است و بعضی امثله دیگر
ذکر کرده شود در باب قواعد نیز انشاء الله
تعالی اما نکس این قسم عاریست از چشم
بلاغت یعرف بالذوق محمود
دل کباب مرا با جرا یست باد یده

که رخ ز محرم خود یار از چه می پوشد

تاج الائمه

دود آهم هر شب از سوز فراق
ماه من تا جای به بالا شود

قسم دوم آنست که با وجود رعایت فصاحت
کلمهٔ متصل الآخر را منفصل سازند

ابراهیم

گر لب بگشایی تو بدان نکتهٔ باریک
راهی به سر نقش دهان تو توان برد

قسم سیم آنست که با وجود رعایت فصاحت
کلمهٔ منفصل الآخر را متصل سازند

سلغر

گر در طلب کام گشایی کامی
زنهار مکن پی روی هر خامی
ساغر که شد از خامهٔ فتوی بدو نیم
وانگه بزیرکی بر آور نامی

عثمان

در گفتم بنام خویش کن شاد
بچشم و گوشهٔ ابرو نشان داد

قسم چهارم آنست که با وجود رعایت
از کلمه حرفی را حرفی سازند بادنی تغییر
لفظی بی آنکه صورت و نقش و شکل آن

گویند و بی آنکه اشارت بفصل و وصل
کنند و بآوردن و بردن نقطه باشد و این تغیر
را انواعست   منصور

یا کام دل خسته برآر از لب لعل
یا دور کن از مقابل بیننده

قطب   قطب شد در میان اهل صفا
هر که در دل بسی صفا دارد   بدان که
هر قسم ازین اقسام بلیغ اخص مطلق است
از فصیح پس لازم آید که هر معمای بلیغ فصیح بود
از غیر لغوی یعنی هر فصیح بلیغ نیست و این
معنی ظاهر می شود باذنی تأملی در تعریف

فصیح

فصیح و اقسام بلیغ و بدان نیز که قسم رابع را
عاری داشته اند از حسن بلاغت و
بعضی دیگر از ظرفا از قسم بلیغ داشته
اند معمایی را که در و دو حرف را یک حرف
سازند یا عکس آن که دهان بر دهان گویند
و حرف ها خواهند و یا حرف ها را دو قسم
سازند و دو میم خواهند اما در بلوغ آن
نوع معما بدرجه حسن بلاغت تامل است
بیان قواعد قاعده اول در تشبیه
و آن چنان باشد که در معنی اشارتی باشد
باراده مشبه به باشد یا باراده اسمی که

دال است بران مشتبه بمثل آنکه دهان

یا نقش دهان ذکر کنند و حرف میم خواهند

علی

ضمیر نکتهٔ موهوم هست دانستن

ز نیستی دهان تو هر که یاد آرد

ابراهیم

برم نام قدش تا که برارم در پیش آهی

چو یاد آرم دهانش جویم از ملک عدم راهی

معما باسم نجم

نمیگنجد ز شادی غنچه در پوست

چو پیسی نسبتش با آن دهان کرد

بجم

چنین بنقش ابروی او دل ز خلق میدزدید

دهان او چو یکی دزد گشت پنهان شد

و اگر قد و قامت گویند الف خواهند

اما باید که ذکر قامت و قد بر وجه اطلاق

نباشد بلکه شعر بقامت و قد محبوب

باشد یا مشبه به محبوب تا راست آید

در دل و دال باشد بر استقامت طبع مثال

عبد الرحیم

چشم من بر گوشهٔ ابرو و قدش در دلم

جان ز حسرت بی دل و گردد مدام از دیده آب

عبد الحمید

کنج عدم گرفته بد این دل مبتلا ولی
قامت او بجای دل واسطه بدید شد
واسم علی نیز که قصد قایل نیست حاصل
می شود واکر واو ولی را واو عطف
دارند چنانک واو فا در معما سابق

خواجو

بر پای تو سر نهاد خورشید
چون قد ترا بجست وجو یافت

ومثال ثانی   خواجه خرد

چرا با قامت یارم شود سرو سهی همبر
ز قد او چه برخیزد که در خورد کسی باشد

ودر

ودرین معما اشارتیست فی الجمله بالف
مضاف الیه قامت وقد که او نونیست
واکرچه آن مقصود نیست اما ذکر قامت
وقد بر وجهی باشد که مشعر بقامت خمیده و
قد شکسته بود حرف نون بود ویا کمان باید
خواست وکاه باشد که تیر وقلم ذکر کنند
والف خواهند مثال آن   منوچهر

در آفتاب چو گردد جوان تیر انداز
نشان روشنی از نام خویش گوید باز

یادگار شیخ

ای شاه بتان تیر چو در دست گرفتی

بر خاپت نگاری و پسر خود در قدم آورد

حافظ سعد

در نقش خطت هزار بی دل
افکنده قلم ز پسا خویش

مجد الدین

دو زلفت با دل دیوانها دوش
در آمد هر چه دید آتش دران زد

وازین معمّی اسم احمد که قصد قایل نیست ممکن است که بیرون آید حاجی

دل ما چون بزلفت شد گرفتار
اگر داری پسر یاری نگهدار

و در خفالات متما برا سم خفای نیست و جایز ست که زلف گویند وازوی شصت خواهند وازشصت دولام خواهند وسبب انکه از زلف حرف خانخواسته اند ظاهر نیست واگر چشم گویند وصاد خواهند مثال آن صاعد

ای خوش آندم که هم نظر بودیم
چشم در چشم یکدگر بودیم

واگر دو دیده گویند وحرف ها خواهند مثال آن هارون

بر روی او دو دیده ازان روی دوختیم

گان روی پست نور دل و روشنی جان

واگر دندان گویند و بن خواهند مثالش

نجیب

نارنج بهی از دل ویران کندیم

وز شاخ امل ترنج حرمان کندیم

نارنج رخت چو آتش انداخت بما

از سیب زنخدان تو دندان کندیم

قاعدهٔ دوم خال و خرده و دانه و قطرهٔ

مانند آن ذکر کنند بتصریح یا بغیر تصریح و

نقطه خواهند مثال آن   سلام الله

شی خالها بر لب لعل دوست

بنام خدا اگر بود سم نکو پست

و بندگی مولانا خرد معرف ذکر خال

کرده اند بطریق کنایه درین معنی

محمود   ببین صورت حال مجموع را

ببین کز فراق تو شد چشم چار

رکن

کنج را بر هم زدم زان نقطهٔ بر داشتم

صرف کردم در هوای قامت دلجوی خویش

و مولانا زین الدین زین الله تعالی فرموده

ابیات   منصور

دهنت را بتصور سر مویی گفتم

آخر الامر یقین گشت که یکنقطه نبود

عبد الرحیم

تا شد ز عتاب تو پر از پیچ جف دل

از رخ چکدم قطره و دریا شده حاصل

وبعضی داغ گویند واز و نقطه خواهند

مثال آن مزید

را داغی چنان بر دل نهادی

که دست غم مرا از پا در آورد

اما خرده دان این معنی را از

دقت ولطافت دور و بتوسع نزدیک

میدارد و در معمی مذکور ادنی قصوری هست

از وجهی دیگر بعرف بادنی تامل وگاه لفظ

چیز گویند واز و نقطه خواهند وقتی که نصب

قرینه کرده باشند که از ان چیز نقطه مراد

باشد مثال آن شرف

از طرف روی او طرح چو برداشت سر

گردید جایش طلوع مهر و سه چیز دگر

مهر و سه چیز دگر بود یکی هر چهار

از شرف این نکته پرس گر تو نداری خبر

وگاه نقطه ذکر کنند واز و صفر خواهند

مثال آن سع شمس

بنگر لب و چشم و ابروی پر خالش

بر گوشهٔ هر یکی ز خوبی خالی

قاعده بسیم لب و کرانه و گوشه و سوی

وحد و طرف و کنج و کناره و امثال آن بیک

معنی می آیند جایزست که اول گیرند یا

آخر گیرند چون

لب حبیب بدندان گرفتم و گفتم

زهی حلاوت لب لا اله الا الله

و در آنکه مقصود قایل لب بالا ست

خفایی نیست خلیل

نقش سر چشمهٔ حیوان که حیوة همه زوست

در میان دو لب لعل نگارم یابند

محمد امین

ای دل چو بعشق ناتمامی

در محنت بیکران مدامی

معما باسم فتح

بی عشق بود چشم بلاجوی تو سرکز

بی فتنه بود گوشهٔ ابروی تو سرکز

معما باسم خالد

بر گوشهٔ چشم یار خالی دارد

دریاب که آن نیست ز حالی خالی

معما باسم یحیی

زنده چو نامیری و در مسجد یافت نیست

درکتب است سوزن خواجه

گرد

سوزم از حد درگذشت ای جان بی دل باز

ن

این دل [illegible] مهجور را درخواه از آن جان جهان

معما باسم عماد

ما در میان دشمن بیحد فتاده ایم

یارب تو نیک دار که ما بد فتاده ایم

معما باسم خسرو

عاشق بیچاره چندان خون دل

ریخت کاندر خون بیحد سر نهاد

معما باسم جمال

گردی از خاک ره خود توتیای دیده ساز

ترک جو یابی مکن درکو شهابی جو که هست

معما باسم علی

ز شوق نام نیکویش گزو جانها بیاساید

فلک پای توانایی ز هر سوی بفرساید

معما باسم حمید

هر که خورد از میانه نامش

هر دو سویش روان زدند برو

معما باسم الیاس

بجان دوست که میلم همه بجانب اوست

اگر بطرف گل و یاسمن کنم نظری

وظاهر است که لفظ یاسمن در معنی معمایی

اگر

بیدل

کز فراقت چشم دردی چند می کشد

معما باسم مطهر

عطای چند او هر که دید قارون شد

که همچو لطف خدا شد عطای دوست عمیم

معما باسم شاهنشاه

بار وی نگارم مکن ای مه دعوی

کو هر طرفی شاه چند دارد

معما باسم شیخی

چه باشد گر جمال سرو بالایی

بکنج غم به پسندی سر و پایی

و بندگی یحیی علوی گوید چنین

دل

صائب

روی حبیب و سایهٔ سرو و کنار جو

ای دل غنیمت است ز ساقی شراب جو

و ظاهر است که مایه عطف بر حبیب است

نه بر روی و بعضی گفته اند از لب اول متبادر

می شود و بعضی دیگر حد را با آخر مخصوص

داشته اند و آن از صواب بیرون است

قاعدهٔ چهارم غایت و پایان و عاقبت و انتها

و نشیب و وردی و نهایت و آخر

و انجام و قدم و پیکان و دامن و اصل و تک

و پایان و بیخ و دامان و مثل اینها مخصوص

است بآخر سع قاسم

از غایت صدق و روی اخلاص بنه
بر پای دلارام سپر سودایی

معما باسم مرشد

از پای فکندی و از سر شوخی
ندانمت که بمن دست میدهی یا نه

معما باسم شمس

سر زمصر انداختم در پای تو
صورتی شد گوی و چوگان تر آ

معما باسم شعیب

از جفاجویان دل پیکین وفا دارد مراد
چشم در چیزی که آن بی عاقبت باشد نهاد

جامی

حاجی محمد

در کعبهٔ وصال اگرت میدهند بار
ارکان حج تمام کن و شکر حق گذار

قاعدهٔ پانزدهم عبارت از تصحیف
و آنچنان باشد که لفظی گویند و تصحیف
از و خواسند و آن نسبت آن باشد
که در معما اشعار بحذف تصحیف یا باخذ
تصحیف باشد مثال آن

محمد

میان دلبر و محمود نیم موست حجاب
چو آن بریده شود یار می شود محمود

امین

مدام بر صفت خون دل همی بارد
قرین عشق که آمد قرار ازو بیرون

شیخ

اگر انصاف داری نصف دل را
بنقشی بر سر خاک رهش نه

قاعدهٔ شانزدهم عبارت از تضعیف
است و آن عکس تنصیف است
پس بمقابله معلوم میتوان کردن
قاعدهٔ هفدهم گاه باشد که لفظ سال
گویند و سیصد و شصت که عدد ایام
سالست

سالست خواهند و ماه گویند و سی
خواهند و آن وقتی باشد که ماه نو
گفته باشد مثال آن علی

بر ندارم دیده از ماه رخت
یا دهم جان یا بیابم کام دل

و اگر از مصراع اول اسم علا قصد کنند
دور نبیت درویش

گل گشت چمن خوشست امروز
با صورت آن نه دلفروز

و درین معمی ادنی قصوری هست اما
اگر قید تمام کنند و سی خواهند اچین

باشد   علی سلطان

چون در دل مهجور من هست آن مه زیبا تمام
یارب که از بیمار خود آن مه چرا باریک شد

و شاید که ماه تمام گویند و از و بدر
خواهند و اگر ماه نو گویند حرف
نون یا لفظ هلال خواهند قاعده
هجدهم گاه باشد که از همزه ممدوده
مقصوده خواهند و مثل آنک آب
گویند و لفظ ما بی همزه خواهند مثال
آن   معما

چو من ز شربت لبهای یار سیرابم

بجوی

بسوی بنده روان کردن آب بی معنیست

کمال

نام بت من ز غایت لطف
آبیست میان گل چکیده

و در غیر ممدوده نیز همزه را اعتبار نکرده
اند بنا بر این تسامح انک سایه گویند
و فی بی همزه خواهند مثال آن

عارفی

چو دیده شد رخ یارم ز تاب مهر رخش
روان بسایه زلفش پناه آوردم

قاعده نوزدهم عبارت از آنست

که در معمی کتابت الفاظ معتبر نیست
دون تلفظ پس باید که مثل یحیی
و مرتضی را در آخر یا آرند نه الف
و لازم می آید که مشدد و مخفف را
حکم یکی باشد مثال آن

سید قاسم

لب لعل و قد دلجوی ترا بردم نام
غنچه خون شد ز حیا سرو در افتاد ز پا

و دیگر بعضی فرق نکرده اند میان ضمة
و غیر ضمة   هارون
آنها که آمدند درین ره ز جاهل برون

بی

پس درین نکته دگر نا اهل در دون شوند
اما احسن بر قاعده آنست که تعسف را
جائز ندارند و احتراز از وی و از
قصور در ادای معنی معمایی واجب دانند
قاعده بیستم از نقیض و ضد در معمایک
معنی خواسته اگرچه در میان ایشان
فرقست پس اگر ضد بلی گویند نی
خواهند و اگر ضد بد و گویند عرف
خواهند و قس علی هذا قاعده بیست
یکم تصغیرست و آن بر انواعست
یکی آنکه اسم را بر وزن فعیل و فعیلل

وتعلیل کرداند مثل انکه رجل
وعبد وجند را رجیل وعبید وجنید
گویند وجعفر وسفرجل را جعیفر
وسفیرجل خوانند ودیگر انست
که در آخر اسم کافی زیاده کنند مثل
انکه میر وشاه را میرک وشاهک
گویند وسگ ورقیب را سگک
ورقیبک گویند قاعده بیست ودوم
در حساب جمل است واین برین
ترتیب که ا یکی ب دو
ج سه د چهار ه پنج

و شش ز هفت ح هشت
ط نه ی ده ک بیست ل سی
م چهل ن پنجاه س شصت
ع هفتاد ف هشتاد ص نود
ق صد ر دوصد ش سیصد
ت چهارصد ث پانصد
خ ششصد ذ هفتصد ض هشتصد
ظ نهصد غ هزار و این
بیست وهشت حرفست نه احاد
نه عشرات ونه میات ویکی الف
وباقی اعداد ازین حروف ترکیب شود

یا یازده قا صد و یک غا هزار یک
غب هزار و دو بغ دو هزار
جغ سه هزار یغ ده هزار و قس علی
هذا القیاس پس گاه باشد که عددی
ذکر کنند بتصریح یا بغیر تصریح از آنچه
عبارت از آن عدد باشد خواهند
بر وجهی که معتبرست در تقویم
مثل انکه اگر یکی گویند ا خواهند
و اگر دو گویند ب خواهند
و اگر یازده گویند یا و اگر
نوزده گویند یط و اگر صد
گویند

گویند ق خواهند و جایزست
که از صد مثل ع ل و ف گُ
س م خواهند مثال آن مولانا
حرد معروف گویند عماد
زینهار از عاشقت چشم عنایت وا مگیر
خاصه آن ساعت که در خون دلش بینی مگی
محمد شاه
دران محله شدم مست گشته و بی پروا
بدان امید که آن مه یکی شود با ما
ناصر
نامعقولست عیش بی یار

ناموجودست جز لب دوست

شهاب

شها جانکه دار در ملک دل
که جادوست چرخ و جهان خیره چشم

نجیب

درمیان دل من نقش شهیست
که همه خلق جهان بندهٔ اوست

جمال

کوشهٔ چشم بما دار که تا مدعیان
همه دانند که میلت بدل بیچارست
واکر از مصراع اول اسم عماد قصد کنند

دور

دور نیست محب

دل نهد بر دانهٔ خال تو پر
مرغ را پیوسته سر بر دانه است

شیخ علی

ز شاخ وصل یکی ده شود بر امید
اکر ز روی عنایت مرا قبول کنی

جلال

هر کس که بدید کوشهٔ چشم خوشت
بر سینه کشید داغ عشقت چون من
و سینه در معمایی مرکبست واکر بعضی
ازین معمی اسم جمال نیز قصد کنند شاید

اسحق میرک

دردل ما سحر چشمت راست صدتیر جفا
ماه من در یکنظر بنما بمن مهر و وفا

محمود

دل محبوب با سر مهرست
کر بمن عاقبت دوچار شود

وظاهرست که لفظ با رابطه نیست
بلکه بهر بیان است مر دل محبوب را
وگاه باشد که حرفی ازین حروف
ذکر کنند وعددی که آن حرف عبارت
ازانست خواهند مثال آن

نظم

شمس

سر زمهر انداختم در پای تو
صورتی شد گوی وچوکان ترا

قاعده بیست وسیم در روزهای
هفته است و علامت روزهای
هفته این حروف است ایکشنبه
ب دوشنبه ج سه شنبه
د چهارشنبه ه پنج شنبه و آدینه
ز شنبه وبعضی علامت شنبه را
صفر نهاده اند قاعده بیست وچهارم
در ارقام بروجست از حمل ه

ا ژنور نشان ب ~~زجوزا~~ و
ج از سرطان از اسد د سنبله
وا و میزان نهاد و عقرب ز ا
قوس ح ا ط ا نشان جدی نهاد
دلوی ا یا ا بماهی داد مثال ان

سلطان خلیل

زماه اوج جمال تو نیمهٔ سر زلف
چو دور گشت دل خسته دید خد جمال

سلطان علی

چون در دل مهجور من است آن مه زیبا تمام
یارب که از بیمار خود آن مه چرا پا میکشد

در باغ اگر ورای برقع گشاده رو را
گل از حیا برید ز لاله بهم بر آید

قاعدهٔ بیست و پنجم در ارقام کواکب
سبعه سیاره از سر کوکب حرف اخر
او رقم او باشد پس گاه باشد که
کوکبی گویند و رقم او که حرف آخر
است خواهند قمر ر عطارد د
زهره ه شمس س مریخ خ مشتری ی
زحل ل جمال

عاشق مسکین که در دل حسرت او بسته بود

لاجرم بی ماه رخسار تو شد آشفته حال

و مولانا حافظ بایزید کرمانی گوید

بوران

زماه روی تو ام در میان جان رقمیست
که جان بی سر و پا از بدن نخواهد شد

عماد

ز مهر و ماه می جستم نشانش
عطارد تکیه زد بر جای ناهید

شمس

گفتی که باشم مهرجو با عاشق دلریش خود
ای جان من غافل شدی از چشم کافرکیش خود

صدیق

صدیق

هر کجا تیغ آن پری باشد
قاف تا قاف مشتری باشد

علی

در طلبت شد فلک بی سر و پا ای پری
از طرفی آفتاب و از طرفی مشتری

قاعدهٔ بیست و ششم در ارقامی که
حکمای هند وضع کرده اند بدین ترتیب

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹

اه ده خاتمه و آن عبارتست از
چیزهایی که از عدم رعایت او معمی از

اصل وقاعده خارج شود وبواسطهٔ
رعایت او معمارا زیادتی صحت
وحسن لطافت حاصل شود وآن
بر اقسام است قسم اول آنست
که هرچیز که در حکایت واقع شود
بروفق محکی باشد ودر محکی آنچه
مرور است یا در بعض آنچه که مرور است
مثال آن علی
دیده برآب چشم بی حد ما
توسیه کرده وآن آیست
وظاهرست که لفظ آن وجه احسن
است

است در معمی علی
چشم مخمورت بلی شد مست باز
چون وا میلیت باچشمت بساز
کریم
تا ندانند خصوصا عامش
شرف ازبیم بگردان نامش
شریف
زروی شادمانی وظرافت
بروی خوب تو دیدن ظریفست
بایسنغر
در باغ یاسمن دلها را ربوده بود

دیدم چو روی دوست وی از خاطرم برفت

یونس

چه بود حاجت ای روزبی کران وزافق
کز ان نسیم سرکوی کردیم محروم

غیبی

بخوبی تا ز جدبکذشت آن مه
بسی ای دل چو من شد مبتلایش

خواجه جان

ای دل بکوی جان طلب از یار خود خبر
کان خوب در سراچهٔ جان می برد بسر

علی

اکر جوید بلا چشم تو یحیی
ازان فکری ندارد دلا با پست

علا الدین

چشمی که ندید آن خط مشکین ونکر دید
دیوانه سواخواه بخوانش که سوا نیست

واکر واو را که در دیوانه است رابطه
دارند میان دی ونه ولفظ او که در
سوانست اشارت دارند بحذف
ها ولفظ دین حاصل می شود اما درین
معما ظاهرا تکلف بسیار نیست با انکه
مقصود قایل نیست وشک نیست که

زیادتی موافقت موجب ازدیاد معمی
می شود پس لازم آید که بعضی از
معمیات اچنین باشد از بعضی و مثال
انکه بر وفق محکی نباشد

سعد

آن پسر کز غم بالای سرو پا میکردید
تا چه شد باز کزین بنده ای دل برمید

رجب

ز تقوی سر زدم در کوی رندان
ازان رو کار و بار من عجب شد
اگر تغییر درین صورت اعین با سم او
کردی

کردی اچنین بلکه بر تقا عده بود
قسم دوم آنست که تحصیل حروف
اسم باشد در حرکت وسکون و مثال وجوهر

او چنین   حسین

خورشید چین راچو قرین گشت مشتری
فتحی فزود و نام تو شد ختم دلبری
و صحت این تمثل بر آنست که حروف
آخر مشتری ساکن است وایشان
گفته اند که حروف آخر هر کوکبی رقم
اوست اگرچه تحقیق است که نقش
کتابتی از غیر اعتبار حرکت و سکون

رقم کوکبت   شاه رستم

شاکرم دان گرچه انها دیده ام جای کرم
ستم ارخوان مرا ازا علامت کشته خم

شاه یحیی علوی

ازین قسم سه معما گفته   اسنف
شریف

زروی شادمانی وظرافت
بروی خوب تو دیدن ظریفست

علی

داری سرعیش وخوشدلی یکساعت
درکوی مغان آی که جای خالیست

ویس

بدیدم آن رخ زیبا وزلف عنبرسا
دل شکسته بوی دادم وبیاسودم

ومولانا چین خالی کوید

افاق

صحبت میان ما ورقیبان جنک جوی
ازحد کذشت آه ندارم سر نفاق

افتخار

زروی او چه فتادی بزلف او یارب
ترا که گفت که کل را بمان وبرخار افت

ومولانا یعقوب شروانی کوید

محمد

باکراه منعم مکن ای رقیب
مباحث دیدن مرا روی دوست

پیر احمد

تا لب می لعل تو بردم جانا
بیچاره دلم هزار پی خون گردید

وظاهرست که امثله قسم اول ازین قسم
ثانی احسن است از امثله قسم ثانی که هم از
قسم ثالث است از برای انکه چین
بتقدر موافقت واما تحصیل حروف
بر وفق حروف است در ترتیب

داخل معنی فصاحت ومعمی را لی او وصف
حت بلک صحت نیست چه جای
زیادتی صحت وحسن لطافت
قسم سیم آنست که در تشبیه می باید که
مسمی حروف خواهند زیرا که فی الحقیقه
تشبیه به اوست نه اسمی که دال است
بر و مثلا اگر دهان وچشم گویند م ص
یک حرفت خواهند نه لفظ میم صاد
که سه حرفت قسم چهارم آنست
که در ترادف می باید که اسم خواهند
نه مسما زیرا که فی الحقیقه ترادف اسم است

نه حسنا مثل انکه دیده با چشم گوید

و لفظ عین که سه حرفست خواهند

مثال آن   علی

دیده را نیست سر خواب ز بیداری بخت

تا خیال تو قدم در حرم دیده نهاد

قسم پنجم دلالت لفظ بر تعین مرادست

پس باید که احتراز کند از مثل الفاظی

که دلالت میکند بر معینه یا بر مطلقه

یا بر حرف مطلق یا پریشانی

مطلق بر بعض مطلق مثال آن

محمود   صورت

صورت حال ارچه زان مخدوم پنهان داشتم

اکثرش آخر بدل گفتم بجان بنگاشتم

و مثال انکه دلالت بر تعین مراد نیست

بسیارست   اخی

ای دل از پاره خارا کرده   شرف این نکته متمی کرده

قسم ششم زیادتی دلالت بر مراد مثل

انکه فهم شدن ایراد چیزی یا اسقاط

چیزی زیادت از یک محل باشد

ابراهیم

برم نام قدش تا که برارم در پیش آهی

چو یاد آرم دهانش جویم از ملک عدم راهی

منصور

دهنت را بتصور سر مویی گفتم
آخر الامر یقین گشت که یک نقطه نبود

قاسم

سر قدرم بر آسمان ساید
گر شود آن نگار همسانم

قسم هفتم احتراز کردنست از لفظی که در معنی معمایی دخل ندارد بلکه ایراد او موهوم آن شود که داخل است و مشوش ذهن شود و یا بواسطه ایراد او لفظی دیگر کافی و وافی باشد در

ادای

ادای معنی معمایی وافی نماید مثل آنکه از مثل او احتراز کنند اینست

آدم

برو محتسب چند ازین احتساب
ز حد شد مدارا بگردان شراب

عبد الفتاح

بی حس حسود ما که بخورد سر نیافت
الفت میان بنده و احباب در نیافت

خسرو

عاشق بیچاره چندان خون دل
ریخت کاندر خون بپیچد سر نهاد

احمد

از سر خوبی در آمد یار ما
رونقی پیدا شد اندر کار ما

قسم هشتم احتراز کردنیست از
طریقهٔ تعداد حروف و از
خطاب کردن حرف مثال
تعداد با خطاب

بایسنغر

جان آب خضر چشم میگون ساقی
بالب یار کرت هستوی اندر ساغر

قنبر

بی وفا یار را پریشان صورتیست
اینک زلف آشفتی و بت نافتی
و محسنات بسیارست زیرا که
معتبر در معمی امر معقول است و حصر
نهایت در معقولات نامعقول
اما کسی را که تتبع و ممارست این
فن باشد داند که این قلیل البضاعه
آنچه احسن و اشهرست و مقبول
طبع سلیم و ذهن مستقیم است
در قلم آورده است ملتمس از
اهل نظر آنکه نظر ایشان قصود

بر اعتراض و تخطیه و مناقشه
نباشد و اگر خطایی و سهوی
واقع شده باشد بسبب
وفور تعلق بال و پریشانی
حال باید که اصلاح آن
عین صلاح دانند
والله اعلم
بالصواب
و الیه
المرجع
والمآب
م

تحریراً فی شهر ذی القعده سنه ۱۲۸۷



مرادبیک و علی بیک

فرصة

درد و غم از حد فزون شد رب هب لی

صبر دل از پا در آمد ای صنم ارفع حجاب

از صمیم قلب رسم دوستی با آن دو ماه

نیک صورت بسته ام والله اعلم بالصواب

ای رخوب پیدای دلربا تا بگویم با تو چندی حرف ازدها

یار را یاری ببلد از یار یار اندیشه کن

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

حمد بیحد و ثنای بی عد مر پادشاهی را که دیده
رمد دیده عاشق را بخاک قدمهای سگان
معشوق روشن میکرداند و سپاس و ستایش
بی قیاس لایق حضرت مالک الملکی که
خارستان بادیهٔ فراق را بحسب بوی
وصال محبوب گلشن می سازد و هزاران
هزار شکر بجناب قادری که کام و زبان
طالب را بیاد نام مطلوب بزبان میلاذد

وصد

وصد هزاران هزار مدح مران حکیمی را
که محبت دلبرانرا سبب شفای دل
رنجور عاشقان می سازد و صلوة و صلوات
برروح پرفتوح سید کاینات و تحف
تحیات بارواح مطهر و اولاد عظام
وصحابه کرام او باد و بعد از حمد خدای
تعالی و درود رسول میگوید این فقیر
حقیر کمتر از نقیر کم بضاعت که چون
جوانانرا باشعار و معمیات رغبتی
می افتد بنده را نیز این هوس در سر
می بود مدت مدید و عهد بعید هرجا

شعری یا معمایی می شنودم آن را می نوشتم
و در معانی آن و در دقایق آن می رفتم
بقدر طاقت خود و بعضی از دقایق که
مشکل می شد از بعضی ظرفا حل آن
مشکل میکردم تا بحدی مداومت آن
نمودم که بعضی از دوستان بنا بر حسن
ظن خود اعتماد کونه بر احوال و اقوال
این فقیر پیدا شد و بکرات ازین فقیر
التماس میکردند که در بیان معما قاعدهٔ چند
باید که در قلم آوری و این فقیر بنا بر قلت
بضاعت خود احتراز میکردم تا نباید
که

که سبب ملامت و موجب ندامت
گردد تا روزی دوستی بنا بر حسن
عقیدتی که در بارهٔ این فقیر داشت
و غایت رغبتی که با این فن بودش
بدین فقیر الزام کرد که چند اصلی از
قواعد معما باید که بنویسی امثال امراو
فرض عین بود بلک عین فرض بود
کلمهٔ چند از سر تعجیل در قلم آورده شد
اکنون ملتمس از مکارم اخلاق مخادیم آنکه
ذیل کرم بر خطاهای این فقیر پوشند
و بقلم عنایت خطاهای این حقیر را اصلاح نمایند

تا سبب دریافت سعادت گردد
وچون این رساله بدین جا رسید
اورا مفتاح الاسلام نام کردم والحمد لله
اولا وآخرا بدانک ترتیب کرده شد
این رساله را که دربیان معماست
بریک مقدمه وشانزده اصل وخاتمهٔ

آغاز کتاب

بدانک معما مشتق است از تعمیه وتعمیه
درلغت پوشیده کردنست یعنی پنهان
کردن چیزی راگویند پس معما بحسب
لغت چیزی باشد که آن چیز پنهان کرده
شده

شده باشد در الفاظ بحسب تقدمی
یا تاخیری یا تشبیه حرفی یا غیر آن
از اسباب تعمیه اصل
اول بدانکه اکثر ظرفا معمیات را از
حساب جمل بنا کرده اند کم معمایی
باشد که بعضی از حروف او موقوف
برحساب جمل بنا شد وآن چنانست
که گاه عدد یرا ذکر میکنند وحروف را
میخواهند که این عدد بحساب جمل عبارت
از آن حرفست وگاه عددیرا ذکر
کنند ولفظ این عدد را حساب کنند

آنچه حاصل شود اگر آن بحساب جمل
عبارت از حرفی یا زیاده از حرفی
باشد آنرا خواهند وگاه عددیرا بفارسی
ذکر کنند وحرفی اراده کنند که آن حرف
بعربی عبارت از آن عدد باشد
وعکس نیز چنانک قایل گوید

احمد محمد

یکی و قلب یکی را بخون دل بنویس
که نزد عقل شود نام آن دو سه روشن
پس باید که حساب جمل محفوظ باشد
تا بیرون آوردن معما آسان گردد
حساب

حساب جمل اینست ا یکی
ب دو ج سه د چهار
ه پنج و شش ز هفت
ح هشت ط نه ی ده
ک بیست ل سی م چهل
ن پنجاه س شصت ع هفتاد
ف هشتاد ص نود ق صد
ر دوصد ش سیصد ت چهارصد
ث پانصد خ ششصد ذ هفتصد
ض هشتصد ظ نهصد غ هزار
اصل دوم دربیان اتمام برمج

بدانکه هر برجی را حرف آخر کلمه علامت
اوست آن برج را ذکر میکنند وان
حرف را که آخر آن برجست میگیرند
چنانک شاعر گوید شعر
با دل برقع نقش حمل ای حکیم
قلب عقرب بکن و نام نگارم بنگار
وارقام بروج اینست
از حمل صفر الف ز ثور نشان
بی ز جوزا و جیم از سرطان
از اسد دال گیر و سنبله ها
واو میزان نهاد و عقرب زا
قوس

قوس حا طا نشان جدی نهاده دده
دلو یا یا الف بماهی دا ذ ددد
اصل سیم در بیان ارقام کواکب
هر کوکبی ازین کواکب سبعه سیاره را
آخر او علامت اوست آن کوکب را
ذکر میکنند وآن حرف آخر را میگیرند
ومراد آن حرف او می باشد چنانک
قایل گوید شعر
چون درون دل جای مهست و زهره
ماه نو بینم وابروی توام یاد آید
وگاه کوکبی را یا چیزی را که دلالت بران

کوکب کنند بحساب جمل بر نهند
عددی حاصل شود و اگر عدد عبارت
از حرفی باشد آنرا خواهند چنانک
قایل گوید معما

ای کر شکل دهان وقامت تو
درمیان دو چشم روشن ماست
گر نداری باورم تو بنگر
که خدا بر ضمیر بنده گواست

و کوکب سبعه سیاره اینست
قمرست و عطارد و زهره
شمس و مریخ و مشتری و زحل

اصل

اصل چهارم در بیان ارقام
روزهای هفته بدانک هر روزیرا
از روزهای هفته حرفی که علامت
اوست بیگیرند چنانک قایل گوید

آخر ماه رجب روز سه شنبه
گوشهٔ باغ خوش بود با دوست

و ارقام روزهای هفته اینست
ایکشنبه ب دوشنبه ج سه شنبه
د چهارشنبه ه پنجشنبه و آدینه
ز شنبه اصل پنجم در بیان
ارقام هندسه بدانک بعضی

از معمیات موقوفست بدانستن
بعضی از ارقام هندسه مثل انکه
قلب دو گویند و شش خواهند و
قلب هفت گویند و هشت خواهند
و عکس نیز چنین چنانکه قایل گوید
قلب شنبه چو دیده میدیده
که خوش است ضعف قلب قلب هوا
و ارقام هندسه اینست
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ اصل
ششم دربیان سال و ماه است
بدانکه سال میگویند و سیصد و شصت
میگیرند

یعنی بیت شش

میگیرند چرا که شین سیصد سین
شصت است بحساب جمل بدانکه
ماه تمام میگویند و سی میخواهند و گاه
نقش سی و گاه لام چنانکه شاعر
گوید نام آن دلبر حمیده خصال
قلب ماه لمیست در میانهٔ سال
تا کمان گوشه ابروی تو شد قبلهٔ جانها
اندران جای همه ماه نمای دیدند
ماه تمام رخ و قامت او را دو بار
هر که ببیند شود واقف نام نگار
اصل هفتم دربیان لغات

بدانکه شرط آوردن لغت در معما
آنست که لغت مشهور باشد و آن
چنانچنست که گاه لغتی را ذکر میکنند
و فارسی او را میخواهند و گاه عکس
مرادف آن را میگیرند و گاه ترکی
او را میخواهند چنانکه شاعر گوید

عثمان

بتی کز روی او مه در حجابست
سر خورشید و پای آفتابست
باده در قلب آتش اریزی
نام آن سرو گلرخ انگیزی

تا

تا ز قلب نام یار آگه شدم
دل ز فکر بیهده بر داشتم
نام آن ماه روی بسته نقاب
عکس آیت در میان شراب

و گاه لفظی را ذکر کنند نقش همان
لفظ را اراده کنند چنانکه شاعر گوید

شمس

اگر ز شمع جمال تو دیده بردارم
سر سنان تو باد ابجای آن دیده

اصل هشتم در بیان تجنیس
و تصحیف بدانکه تجنیس و تصحیف

ونقش وصورت وشکل وهیات
بیک معنی می آیند چنانکه نوح را
یوح وچیز را خیز خوانی چراکه صورت
ح خ ج مشابه یکدیگرند در کتابت
با تا ثا مانند یکدیگرند اگر کلمه یا در
وسط کلمه واقع شود چنانکه شاعر گوید
ترخان
انکه دردش خوشتر از درمان بود
صورت زیبای او برجان بود
شمس
یکی در قلب قلب دو درآورد

که در تصحیف آن ماهیت روشن
اصل نهم در بیان قلب وعکس
بدانکه قلب ودل وعکس وباژ
گونه وکشش بیک معنی می آیدوان
عبارتست از تقدیم وتاخیر حروف
کلمه آن سه نوع است یکی قلب کل ویکی قلب
بعض قلب کل آنست که اگر کلمه سه حرف
باشد حرف اول او را آخر وآخر
او را اول سازی وحرف وسط را
در محل خود گذاری چنانکه شاعر
گوید ای گل رخ عنبرین کلاله

نام خوش تپت قلب لاله
و قلب بعضی آنست که تقدیم و تاخیر
در بعضی از حروف کلمه کرده شود و
این نوع در معمیات اندک واقع
می شود از آنجهت مثال از برای او
آورده نشد اصل دهم در
اسامی اجزای کلمه بدانکه حروف را
از اجزای نامی کرده اند حرف
اول کلمه مطلع و سر و تارک و شاخ
گویند چنانکه شاعر گوید
شاخ شکر شکست و بدستم بداد یار

دو

یعنی که شاخ سرو بدو وصل کرد بست
و حرف دوم کلمه اگر سه حرفی باشد
قلب و دل و میان و درون خوانند
و اگر پنج حرفی یا ششحرفی باشد
و حرف وسط بهمین نام کمال
نام بت من زغایت لطف
آبیست میان گل چکیده
دیگر پای و ذیل و غایت و منتها
گویند آخر کلمه خواهند چنانکه
شاعر گوید معما
مار اموس وصل تو لی غایت گشت

چه زیان گر من بیچاره بدیل تو رسم
دیگر طرف وگوشه ولب گویند گاه
باشد که اول کلمه گیرند گاه آخر کلمه
چنانک شاعر گوید

گوشهٔ ابروی تو بر طرف چشم خوشت
بسر تو کر شود نام دو تنها داده ما

اصل یازدهم در بیان تشبیهات
حروف بدانک بعضی ان
چیزها را تشبیه کرده اند بعضی از
حروف آن شی مشبه را ذکر میکنند
وآن حرف مشبه را میگیرند چنانکه
قد

قد محبوب را با الف تشبیه کرده اند
ودهانش را بمیم ابرویش را با
نون وزلفش باد ال ولام و
چشمش با سر صاد وقد عاشق را گاه
با دال وگاه با نون تشبیه کرده
اند وماه نو را نیز با نون تشبیه کرده
اند وسر ج و ح و خ را بنقار
باز تشبیه کرده اند وچوگان را با با و تا والخ
وانچه بدین ماند تشبیه کرده اند عاد
کر نام خود آن یار بعشاق نگوید
از چشم ودهان وقد وزلفش همه دانند

چوکان دو زلف عنبرینت
برطرف رخ تو خال دارد
زان روی همیشه خویشتن را
برچشن رخ تو دل دارد

اصل دوازدهم در بیان
تصغیر است بدانک تصغیر عبارت
ازانست که در آخر لفظ فارسی کلمه
کافی زیاده کنی چنانکه شاعر گوید

نام یارم که سرو انجمن است
قلب تصغیر قلب منست

اصل سیزدهم در بیان اسقاط
حروف

حروفست بدانکه سوختن و بریدن
وافکندن و رفتن و پاک کردن و نا
خواندن و ریختن و نادیدن و باختن
عبارت ازانست که آن حرف را
اسقاط کنند از کلمه و امثال این
الفاظ در معما بسیار است چنانکه
شاعر گوید معما

از آتش هجر تو دل بنده بسوخت
گر بر دل وزن توابی چه شود

جیف اگر دامنش از دست بیرون خواهد رفت
تو درای سر و پا باختن از واجب دان

اصل چهاردهم در بیان ضد و نقیض

بدانک ضد و نقیض بیک معنی می آیند
مثل انکه ضد نعم میگویند و لا میخواهند
و عکس نیز چنین و ضد بشه میکویند
و نقد میخواهند و عکس نیز چنین

بر عکس اگر نعم افزایی
هر دو طرف عین بیابی نامش
ضد نقد اگر گیری توده را
بزن در روی تو دست پادشه را

تم

قطره د آیده که دور محیط
جزر تصحیف و ضد بشه بود

اصل پانزدهم در حروف کعب است

بدانکه هر عدد یرا در نفس خودش ضرب
کنند لابد ازین ضرب عدد دیگر حاصل
شود آن عدد اول که مضروبست
بنسبت این عدد حاصل جزر گویند
و آن عدد حاصل را بنسبت آن عدد
مضروب مجذور گویند و گاه باشد که
جزر اول را درین حاصل ضرب کنی
لابد ازین ضرب دیگر عددی حاصل شود

همان عدد مضروب را بنسبت
این حاصل دوم کعب گویند
واین عدد مضروب را مکعب گویند
مثلا هرچگاه که دو را در دو ضرب کنی
چهار حاصل شود وآن دو مضروب را
بنسبت این دو بجذور گویند وهرگاه
که این دو را درین چهار ضرب کنی
هشت حاصل شود واین دو را بنسبت
این هشت کعب گویند واین هشت را
بنسبت این دو مکعب گویند
اگر مکعب دو در میان میم کلام
بجای

بجای جزر ضدش ختم کنی وبر خوانی
بشش جهات وچهار راحج توکیدی
سمی برم که طریقی اگر سمی خوانی
اصل شانزدهم در رعایت
ترتیب . بدانکه رعایت ترتیب
در معما واجبست گاه چنان می باشد
که اشارت بهر حرفی از حروف
معما بران ترتیب کنند که دران معما
واقع شود وگاه چنانست که حرفی را
زیاده از حرفی بر حرفی یا کلمهٔ دیگر
یا پای حرفی یا کلمه رساند

کفتم که ره بی سر و پا آن چیست بکو
کفتا که ره بی سر و پا آن باشد

بدانک لطافت و زینت در
معما آنست که ورای معنی معمایی معمارا
معنی بیتی چنانچه لایق است باشد
دیکر انکه لفظ سر معما مناسب صاحب
آن نام باشد تا پسندیده آید

والله اعلم بالصواب
و الیه المرجع والماب

